

نام رمان: نقاب

نویسنده: مریم اباذری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



پیشگفتار :

خیانت، خیانت به همراه میاره...

مقدمه :

بهمن باید تقاص خیانتش رو می داد و لیلا تقاص سردی نگاهش رو...

از پشت پنجره به کوچه نگاه می کرد. بهمن ماشین رو از پارکینگ بیرون آورده بود ولی طبق عادت هر روزه ش چند دقیقه ای همون جا ایستاده بود و سیگار می کشید. دوست نداشت پشت فرمون این کار رو انجام بده.

چهره ش از آینه بغل ماشین پیدا بود. همین جوری سیگار می کشید و غرق در فکر بود. می دونست که بهمن داره به چی فکر می کنه. شاید دلش می خواست به همون چیزی فکر کنه که خودش داشت تو ذهنش مرورش می کرد!

احساس می کرد هیچ چیزی از اون مرد دیگه دلش رو نمی لرزونه، نه صورتش نه جدیتش نه لبخندای جذابش نه چشمهایش...

شاید هیچوقت فکرش رو هم نمی کرد به روزی برسه که انقدر نسبت به مردی که عاشقانه می پرستیدش، سرد و بی تفاوت شده باشه...

از کنار پنجره به سمت اتاقش رفت. رو به روی آینه ایستاد و خودش رو تماشا کرد. دیگه هیچ اثری از شادابی و سرزندگی توی صورتش نبود. اصلا یادش نمیومد آخرین بار کی خندیده بود!

دلش به اتفاق خوب می خواست، به دوستت داشته شدن عمیق و از ته دل، چیزی که خیلی وقت بود ازش محروم شده بود...

خودش رو قربانی می دونست. با مردی که عاشقش بود سالها زندگی کرده بود بدون این که بتونه لذت مادر شدن رو بچشه.

همیشه فکر می کرد موندن کنار عشقش از هر چیزی توی دنیال لذت بخش تره، حتی داشتن فرزند! ولی حالا در آستانه ی چهل سالگی، همه ی اون رویاها رو پوچ و بچگانه می دید و از خودش و احساسات احمقانه ش متنفر بود...

عصر با دوستش نگین قرار داشتن که به خرید برن. زیاد حال و حوصله ی گشت و گذار و چرخیدن تو پاساژا رو نداشت ولی به دوستش قول داده بود و دلش نمیومد باهاش نره. همون پالتوی کرمی و بلندش رو پوشید و شال قهوه ای که معمولا سر می کرد رو گذاشت. یادش نیامد دقیقا از کی برای هر بار بیرون رفتن همین لباسارو می پوشیده ولی اینو خوب میدونه که دیگه حوصله ی تیپ زدن و لباسای جور واجور پوشیدن رو نداره!

سر خیابون دوم قرار بود نگین رو سوار کنه. با اینکه هوا سرد بود ولی تقریبا صاف بود و نور خورشید مستقیم به شیشه ی جلوی ماشین میخورد. برای یه لحظه آفتاب چشم هاش رو اذیت کرد و مجبور شد یه لحظه اونارو ببنده، ولی تا به خودش بیاد با عابری که جلوش بود برخورد کرده بود و...

سرش گیج می رفت. می دونست از اثابت سرش با پنجره ی کناریش نیست و فقط بخاطر ترس و استرسیه که تو مواقع حساس بهش دست میده.

سعی کرد سریع خودش رو جمع و جور کنه. از ماشین پیاده شد و به سمت اون پسر رفت. دو سه نفری دورش جمع شده بودن ولی چیزی که مشخص بود این بود که اتفاق خیلی بدی نیوفتاده و این خیالش رو راحت می کرد.

\_ ببخشید، حالت خوبه؟

\_ بله خانم خوبم فقط یکم سرم درد می کنه

بلند شو میبرمت بیمارستان، به نظر میاد دستم یکم آسیب دیده نه چیزی نیست خوبم

نیازی نیست

\_ اصلا امکان نداره، پاشو بریم

از مردایی که اونجا بودن خواهش کرد بهش کمک کنن تا اون جوون رو سوار ماشینش کنه. به نگین اطلاع داد که تصادف کرده و نمیتونه باهاش به خرید بیاد، با وجود اینکه نگین خیلی بهش اصرار کرد بیاد و کنارش باشه، ولی قبول نکرد، ترجیح میداد تنها باشه و بعد از اینکه کارش اونجا تموم شد به بهانه ی خستگی برگرده خونه و مجبور نباشه دیگه با نگین بیرون بره.

از آینه ی جلویی به اون جوون نگاه می کرد. معلوم بود درد داره ولی به روی خودش نمیاره. شاید بخاطر غد بودن بیش از حدیه که جوونا دارن، ولی هرچی که بود حس می کرد که داره درد میکشه...

چشمای قهوه ای و جذابی داشت. تمام مدت هم اخم روی پیشونیش بود که مشخص بود از روی عادت اخم میکنه نه از روی درد. از چهره ی مردونه ش خوشش اومده بود، اونو یاد جوونیای بهمن مینداخت...

\_ بهتری؟

\_ از همون اولم چیزیم نبود، نیازی نبود تا اینجا بیایم

\_ نمیومدیم من خیالم راحت نمیشد

\_ ممنونم، نباید خودتونو توی زحمت مینداختین

\_ من بهت زدم معلومه که باید میاوردمت بیمارستان، خدارو شکر چیزیت نشده \_ مرسی

\_ گوشت خودشو کشت نمیخوای جواب بدی؟

\_ چیز مهمی نیست

\_ چیز مهمی یا کسه مهمی!؟

\_ زیاد فرقی نمیکنه

\_ خيله خب پسر خوب بازم معذرت ميخوام بخاطر بي احتياطي كه كردم، واقعا خدارو

شكر چيزي نشد

خواهش میکنم خانم اصلا مهم نیست پیش میاد من هزینه هارو پرداخت

کردم، خالت راحت باشه

\_ آخه برای چی، اجازه می دادید خودم حساب می کردم

\_ این تعارفا برای چیه؟ وقتی من مقصرم پس منم باید جریمه بشم

\_ من اصلا راضی نبودم شما حساب کنید، شما خانمید نباید نگران حساب و کتاب باشید

وقتی اون جوون باهاش حرف می زد، درست زل می زد توی چشماش و انگار تا عمق وجودش رو می دید. چشمای نافذ و گیرایی داشت و توی چهره ش یه غرور و اعتماد به نفس مثال زدنی پیدا بود!

از لحنش و حرفی که زد خیلی خوشش اومد ولی نمی خواست جوابی بهش بده که باهاش احساس صمیمیت خاصی پیدا کنه.

\_ ممنون، معلومه پسر بزرگ و عاقلی هستی، من دیگه باید برم، بیا میرسونمت خونتون

\_ ممنون از لطفتون، خونه نمیروم و اصلا هم مزاحمتون نمیشم

اهل تعارف نیستم، میرسونمت

متوجه ی زیر چشمی نگاه کردن اون پسر شده بود ولی وانمود می کرد که نفهمیده. دوست داشت بیشتر باهاش هم کلام بشه، از لحن حرف زدنش خوشش میومد. اونو یاد جوونیای بهمن مینداخت. بهمن هم همین اندازه زبون باز و جذاب بود...

\_ اسمت آرش بود دیگه؟

\_ بله

\_ آرش چند سالته؟ کارت چیه؟

\_ من ۲۸ سالمه و مدل هستم

\_ مدل؟ چه جذاب

\_ ممنون، ولی از دور جذابه

\_ چطور؟

\_ باید مثل مجسمه باشی که خوب به نظر بیای

\_ باید از تیپت حدس میزدم

ممنونم لطف دارید به بنده مجردی؟

\_ کی به ما زن میده

\_ پسر به این خوبی دلشونم بخواد



\_ ممنونم لطف دارید

\_ گفتی باید بریم سمت ونک؟

\_ بله، البته اصلا راضی نیستم

\_ نه خب ما هم خونمون همون سمتاست سخت نیست برام

\_ ممنونم

\_ چقد اهل تعارفی!

برای چند دقیقه سکوت سنگینی توی ماشین حاکم بود. فقط مسیر رو آرش بهش می گفت و دیگه حرفی رد و بدل نمی شد.

\_ خب همینجاست؟

\_ بله همین ساختمون

بازم باید ببخشی حسابی از کار و زندگی انداختم

\_ نه خانم مشکلی نیست، کار خاصی هم نداشتم، فقط داشتم یکم پیاده روی می کردم

\_ آها به هر حال همونم یه کاره

\_ ممنونم لطف کردید، بفرمایید بالا

\_ نه تشکر

برای چند لحظه آرش ساکت نشسته بود و پیاده نمی شد. معلوم بود می خواد حرفی بزنه ولی روش نمیشه.

\_ چیزی شده؟

\_ نه الان پیاده میشم ببخشید

\_ خب بگو اگه حرفی می خواد بزنی

\_ راستش نمی دونم چجوری بگم

\_ خیلی راحت

\_ نه مهم نیست، باز ممنون روزتون بخیر

روز خوش

حرکاتش و حرف زدنش با آرامش خاصی همراه بود. براش جذاب به نظر می رسید. چند دقیقه ای همون جا ایستاده بود و نگاه می کرد، ولی بالاخره تصمیم به رفتن گرفت...

روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. میز شام رو آماده کرده بود و منتظر اومدن بهمون بود. می دونست دیگه الانا باید پیداش بشه.

با صدای چرخوندن کلید توی در، حواسش از تلویزیون به سمت در پرت شد.

حرکاتش رو می شناخت. وقتی وارد خونه می شد اول کفشش رو درمیاورد، بعد کلید و سویچش رو می داشت روی جاکلیدی و همین جوری که کتتش رو در می آورد سلام می کرد!

\_ سلام

\_ سلام

تنها دیالوگی که این روزها بین بهمون و لیلا رد و بدل می شد!

بهمون به تنهایی رفت سر میز شام نشست و تند تند شامش رو خورد و بعدشم رفت به اتاق.

صدای تلویزیون از اون اتاق میومد. حتی اندازه ی یه فیلم نگاه کردنم، نمی تونستن کنار همدیگه بشینن...

حدود ساعت ۱۱ شب بود که احساس خستگی و خواب آلودگی کرد. می خواست بره بخوابه که صدای گوشیش توجهش رو جلب کرد. معمولا کسی این موقع شب بهش پیام نمی داد، بخاطر همون تا بخواد گوشیش رو برداره و چکش کنه، توی ذهنش هزارتا اسم اومد!

با خوندن پیام انگار خشکش زده بود.

باورش نمی شد چیزی رو که داره می خونه. این حرفا براش غیرواقعی و غیرمنطقی میومد و هیچ جوهره نمی تونست باورشون کنه. احساس می کرد بدنش گر گرفته ولی در عین حال دستاش یخ زده بودن. گیج شده بود، یعنی یه همچین چیزی ممکن بود...

\_ سلام خانم مستوفی، آرش هستم همونی که دیروز با هم برخورد داشتیم. رفتم بیمارستان و با هزار و یک بدبختی و دروغ، شمارتون رو از اون جا تونستم گیر بیارم. نمی دونم باید چجوری حرفم رو بزنم، این دو روز خیلی با خودم کلنجار رفتم که این حرفارو بزنم یا نه، می دونم شاید گفتن این حرفا درست نباشه و خارج از عرف باشه، ولی اگر نمی گفتم حتما داغون می شدم.

خانم مستوفی از دیروز که دیدمتون احساس متفاوتی پیدا کردم.

از همون لحظه که دیدمتون متوجه شدم که توی وجودم یه احساسی به وجود اومد که نمی تونم اسمی روش بزارم...

نمی دونست باید چه جوابی بهش می داد. حتی نمی دونست درست هست اصلا که حرفی بزنه یا نه!

چند دقیقه ای روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خاموش خیره مونده بود. برای یک لحظه تمام اتفاقات این چند سال توی ذهنش اومدن و رفتن. مثل یک فیلم کوتاه...

یه احساس عجیبی توی وجودش شکل گرفت. احساس تنهایی و تنهایی و تنهایی... انگار سال هاست که هیچکس رو نداره و چقدر برای یک لحظه دلش برای خودش سوخت و دلتنگ دوران جوونیش شد!

حرفای آرش شاید براش خیلی جذابیت نداشتن و حس هیجان خاصی رو براش به وجود نیاوردن، ولی بی نهایت اونو به اعماق وجودش بردن و بهش یادآوری کردن که چقدر خوشبخت نیست...

ترجیح داد شب رو روی همون کاناپه بخوابه، ولی تا خود صبح خواب به چشمش نیومد، حتی نتونست چشمش رو ببنده، همینطور خیره به جای جای خونه می شد و برای دقیقه های زیادی به فکر فرو می رفت.

نتونست با خودش کنار بیاد و جواب آرش رو بده. حالا که از پیامی که بهش داده بود چند ساعت می گذشت، به نظرش حرفای آرش از سر جوونی و هیجانات خاصش بوده و شایدم حتی تا حدودی خنده دار و بامزه! اصلا نتونست حرفاش رو جدی بگیره و البته این رو هم می دونست که هر پاسخی از طرفش می تونست آرش رو امیدوار کنه، پس ترجیح داد هیچ حرفی نزنه تا موضوع همین جا بدون هیچ حاشیه ای تمام بشه...

صبح خیلی زود بود که بهمن بیدار شد. طبق عادتش در روزهای زوج قبل از این که سر کار بره، به پارک نزدیک خونه شون می رفت و کمی پیاده روی و ورزش می کرد.

از توی آشپزخونه همین جور که مشغول آماده کردن تخم مرغ بود، نیم نگاهی هم به بهمن داشت تا عکس العملش رو بعد از دیدن میز صبحانه که حالا مفصل و زیبا تزئین شده بود، ببینه!

دیشب تا صبح نشسته بود و فکر کرده بود. به این فکر کرد که شاید بشه روزمرگی ها و دل مردگی ها رو از این خونه کنار زد و بجاش دوباره عشق و علاقه و زندگی رو جایگزینش کرد.

بخاطر همونم حالا که اصلا نتونسته بود بخوابه، بلند شده بود و برای بهمن یه صبحانه ی مفصل تدارک دیده بود.

غرورش جلوش رو می گرفت که باهاش گرم بگیره، ولی بالاخره دلش رو به دریا زد و سر صحبت رو باز کرد و خیلی گرم و صمیمی، برخلاف همه ی اون روزا، باهاش مشغول صحبت شد...

\_ سلام صبح بخیر

\_ سلام صبح بخیر

توی لحن بهمن اثری از محبت و علاقه نبود. سردی رو از صداش می شد حس کرد. ولی سعی کرد به روی خودش نیاره و بازم سر صحبت رو باز کنه و فضای خونه شون رو دوباره گرم و صمیمی کنه.

\_ خوب خوابیدی؟

\_ آره خوب بود، چه عجب...

\_ از امروز تیکه و کنایه تعطیل

\_ آها

\_ کار و بار چطوره؟

\_ الان یعنی واقعا ساعت ۶ صبح موقع پرسیدن این سوالات؟

وا مگه چیه؟ فقط خواستم سر حرف رو باز کنم خوبه میگذره دیگه

\_ آها چه خوب، بهمن جان شب زودتر بیا اگه امکانش هست

\_ اصلا نمی تونم، خیلی کار دارم، چه خبره مگه؟

\_ هیچی همینجوری گفتم

\_ مرسی چسبید، من برم

\_ نوش جونت، سلامت...

با نگاهش بهمن رو دنبال می کرد. تمام مدت سر میز حواسش به بهمن بود. حتی یک بارم موقع حرف زدن باهم، بهش نگاه نکرده بود. از قبل برنامه چیده بود که وقتی بهمن اومد و سر میز نشست، بهش نگاه های عمیق و محبت آمیز کنه، تمام مدت لبخند به لب داشته باشه و گرمی رو از صدایش منتقل کنه! ولی حالا که بهمن رفته بود، متوجه شد هیچ کدوم از اینا فایده ای نداشتن. بهمن حتی یک بار هم نگاهش نکرد و حرف هاش رو با سردی و بی میلی بهش میزد...

پیش خودش می گفت شاید همه ی اینا بی فایده باشه. دیگه هیچکدوم هیچ اهمیتی برای بهمن نداره. شایدم حتی برای خود لیلیا!

هر چیزی عمری داره و عمر این عشق هم سال هاست تمام شده و به سردی و بی تفاوتی تبدیل شده. شاید دیگه دست و پا زدن برای التیام این احساس و رابطه، بی فایده باشه! ولی لیلیا نمی خواست باور کنه. نمی خواست احساس کنه بخاطر نبودن بچه گرمای زندگیشون از بین رفته و عشق و علاقه ی کسی که عاشقانه هاش گوش فلک رو پر کرده بود، بعد از فهمیدن این که قرار نیست بچه ای توی این خونه سر و صدا کنه و بزرگ شه، تمام شده! همیشه هر چقدر هم که می خواست از این فکر بیاد بیرون ولی بازم به یاد میاورد که دقیقا ۵ سال پیش بعد از مطمئن شدن از این قضیه، رابطه ی عاشقانه شون به کل از هم پاشیده شد...

\_ سلام



\_ سلام آقا صبحتون بخیر

\_ صبح شام بخیر، اون درو ببند

\_ چشم، برا چی جواب پیامو ندادی صبح؟

دیگه نزدیک دفتر بودم که دیدمش

آها خيله خب، صبحانه چی میل دارن آقای مدیرعامل؟

\_ هیچی صبحونه خوردم

\_ تنها تنها دیگه؟

\_ لایلا معلوم نیست سرش به کجا خورده بود، پاشده بود میز صبحونه چیده بود، اونم به چه مفصلی...

\_ اوهو چه خبر بوده؟ نکنه سالگردی تولدی چیزیه ما خبر نداریم!؟

\_ چمیدونم بابا، من اصلا تاریخ تو ذهنم می مونه!

\_ اووو آقا، هوایی نشین یه وقت

\_ هوایی شدم، یک ساله...

\_ قربونت برم من جذابم، من برم دیگه کاری داشتی صدام کنید قربان

\_ فعلا که رئیس شما یید ولی چشم

حتی یک لحظه هم به لیلا فکر نمی کرد. حتی به تلاشی که صبح کرده بود تا فضای خونه رو تغییر بده و شاید کمی به چشم بیاد!

دیگه هیچ اهمیتی براش نداشت. تمام هوش و حواسش پی سارا بود. هر روز از صبح تا شب میموند شرکت که فقط بتونه لحظه هاش رو با سارا سپری کنه. می دونست حسابی عاشق و وابسته ش شده، اینو وقتی که به چشمای سارا نگاه می کرد و قلبش تندتر می زد، با تمام وجودش احساس می کرد...

خیره به در مونده بود تا سارا در رو باز کنه و بیاد داخل. دل تو دلش نبود بخاطر حرفی که قرار بود بهش بزنه.

– جانم بهمن جان کارم داشتی؟

– آره عزیزم بیا تو یه لحظه بشین

– جونم؟

– سارا یه موضوعی رو می خواستم بهت بگم

– چی شده؟

– اول این که یه کادوی ناقابل برات گرفتم، یه هدیه ی کوچیک

– واقعا؟ مرسی عشقم، برای چی حالا

برای تشکر بابته؟

\_ این که اومدی تو زندگیمو حال دلمو خوب کردی، واقعا مدیونتم سارا

\_ بسه حالا هندیش نکن، عمرا اگه به اندازه ی من احساس خوشبختی کنی، حالا

ببینم کادوتو، چی هست؟

از توی کمدهش یه جعبه درآورد و به سمت سارا گرفت. چند روز پیش با وسواس تمام  
بالاخره تونسته بود یه انگشتر زیبا انتخاب کنه.

\_ بازش کن

\_ وای بهمن این دیگه چیه؟ خیلی خوشگله، وای باورم نمیشه بهمن، این باید خیلی

گرون باشه

\_ قیمتش که مهم نیست عزیزم، اصلا قابلتو نداره

\_ وای بهمن تو فوق العاده ای عشقم، واقعا ممنونم ازت، ولی واقعا توقعی نداشتم

میدونم عزیزم، بخاطر همینم هست که انقد دوستت دارم...

\_ خب حالا چی می خواستی بگی بهم؟ فقط همین بود؟

\_ نه یه کار مهم تر

\_ بگو دیگه مردم از فضولی

– می خوام خوب گوش بدی و خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری، سارا جان می دونی که بین من و لیلا خیلی وقته دیگه هیچ نشونه ای از عشق و علاقه نیست، ما خیلی وقته دیگه به اصطلاح طلاق عاطفی گرفتیم و راهمونو از هم جدا کردیم، فقط بخاطر حرف دیگرانه که هنوز تو یه خونه داریم زندگی می کنیم

– آره عشقم همه ی اینارو می دونم

– خيله خب گوش بده، ببين سارا توی این مدتی که با همیم، من خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیم خودمو گرفتم، من می خوام به هر قیمتی که شده از لیلا جدا شم و بقیه ی زندگیمو با خیال راحت کنار تو باشم...

– واقعا بهمین؟ مطمئنی از تصمیمی که گرفتی؟

– آره بیشتر از هر وقت دیگه ای مطمئنم، تو نظرت چیه؟ البته نمی خواد الان چیزی بگی، خوب فکراتو کن بعدا تصمیم بگیر این چه حرفیه بهمین، مگه دیگه فکر کردنم می خواد، تو همه ی زندگیه منی بهمین، من از خدایه کنار تو باشم...

– خوبه خدارو شکر که اینو می شنوم

– بهمین بی نهایت خوشحالم که هستی

– منم همینطور عزیزم...

شب موقع برگشتن به خونه، تو مسیر فقط داشت به زندگیش با لیلا فکر می کرد. این که با چه سختی و مشکلاتی با هم ازدواج کردن. این که چقدر به سختی خانواده ی لیلا رو راضی کرد

برای این ازدواج. این که چقدر عاشقش بود و ... ولی الان حتی ذره ای هم از اون علاقه و محبت باقی نمونده بود. دیگه هیچ جایی توی قلبش نداشت. حتی ارزش بدش هم نمیومد، فقط و فقط نسبت بهش بی تفاوت و بی حس شده بود و نبودش دیگه براش فرقی نمی کرد...

نمی دونست تو این چند سال چرا باهاش مونده بود. فقط حرف مردم نبود، شایدم دلش براش می سوخت، این که بچه دار نمی شد می دونست بقیه ی عمرش رو قرار تنها باشه ولی حتی این

موضوع هم دیگه براش مهم نبود و باعث نمی شد حتی از سر دلسوزی هم باهاش بمونه...

"لیلا"

حتی حوصله ی جمع کردن میز صبحانه رو هم نداشت. انگار آب سرد روی تمام بدنش ریخته بودن. بی حوصله و بی حس شده بود.

خیلی خوابش میومد ولی انقدر ناراحت بود و فکر و خیال داشت، که نمی تونست چشمش رو روی هم بزاره و به خواب بره!

چند ساعتی طول کشید تا بتونه به خودش بیاد و از سر جاش بلند بشه.

لباسش رو عوض کرد و به همون پارک نزدیک خونه شون رفت تا کمی قدم بزنه و حال و هواش عوض بشه.

توی فکر و خیالات خودش بود که با صدای زنگ گوشیش حواسش جمع شد.  
شماره رو نمی شناخت، برای همونم ترجیح داد جواب نده. هر چند حتی اگر آشنا هم بود  
جوابش رو نمی داد. حوصله ی حرف زدن با هیچ کس رو نداشت.  
دوباره صدای گوشیش دراومد. باز هم همون شماره ی ناشناس بود. این دفعه جواب داد!

\_ بله؟

\_ سلام خانم مستوفی، آرش هستم

\_ بفرمایید

\_ عذرخواهی می کنم مزاحمتون شدم، اگه امکانش هست می خواستم چند دقیقه  
وقتتون رو بگیرم

\_ پسر جان نیازی نیست انقد لفظ قلم صحبت کنی، در ثانی من پیام دیشبت رو نادیده گرفتم  
و به همسر م حرفی در موردش نزدم، پس لطفا دیگه تمومش کن

\_ ببخشید من نمی دونستم شما همسر دارید

\_ نمی دونستی؟ خانمی به سن معلوم نیست شوهر داره؟

\_ مگه شما چند سالتونه؟

\_ به شما هیچ ارتباطی نداره، لطفا دیگه با من تماس نگیر

\_ من واقعا معذرت می خوام، نمی خواستم مزاحمتی ایجاد کنم، فقط دوست داشتم حرف دلمو بهتون بزنم

\_ حرف دل؟ پسر جان تو مگه چقد منو میشناسی که انقد راحت از حرف دل و این چیزا حرف می زنی؟ \_ مگه حتما باید شما رو بشناسم که...

\_ که؟

\_ مهم نیست دیگه، حق با شماست من باید قبل از این که بهتون بگم مهرتون به دلم افتاده و بهتون علاقه مند شدم، در رابطه با این موضوع می پرسیدم ازتون \_ لطف کن دیگه تماس نگیر

\_ بله چشم حتما، امیدوار بودم این ارتباط بیشتر ادامه داشته باشه، واقعا ضربه ی بدی بهم وارد شد و فراموش کردنی نیست...

روزتون بخیر

بدون این که خداحافظی کنه مکالمه رو قطع کرد. ضربان قلبش تند تند می زد. بخاطر وقاحت اون پسر عصبانی و آشفته شده بود، ولی از طرفی هم بعد از سال ها از زبون کسی این جملات رو می شنید...

" یک هفته بعد "

از روزمرگی و تنهایی خسته و کلافه شده بود. هیچ همدم و دوستی نداشت. تنها نبود ولی هیچ کس رو محرم نمی دونست و حوصله ی هیچ دوست و ارتباطی رو نداشت. در آستانه ی چهل سالگی احساس دل مردگی داشت و هیچ راه نجاتی رو برای خودش پیدا نمی کرد!

تو یه کافه نشسته بود و با قاشقی که توی لیوان قهوه ش بود بازی بازی می کرد. تمام فکرش شده بود این که بهمن تولدش رو یادش مونده یا نه. سال گذشته یادش بود و با یه تبریک تلفنی سر و تهش رو هم آورد. می دونست همین تبریک خشک و خالی هم خوشحالش می کنه، ولی یه حسی بهش می گفت امسال قرار نیست حتی همین تبریک رو هم بشنوه...  
تو همین فکر و خیالا بود که از تعجب خشکش زد. آرش رو دید که وارد کافه شد و بدون این که متوجه ش بشه رفت و سمت دیگه ی کافه نشست.

پیش خودش فکر کرد که حتما تعقیبش کرده و الان هم خودش رو به کوچه ی علی چپ زده که مثلا متوجه نشدم این جایی! دلش می خواست بره چهار تا حرف سنگین بارش کنه تا کلا دست از سرش برداره و بیخیالش بشه، ولی می دونست با این کار خودش رو کوچیک می کنه، پس ترجیح داد بی تفاوت بشینه و کیکش رو بخوره و بعدشم از اون جا خارج بشه...

مدام زیر چشمی آرش رو می پایید. حرکاتش توجه ش رو جلب کرده بود. به رفتارش نمیومد که عمدی در کار باشه. یک سره مشغول حرف زدن با تلفن بود و معلوم بود از چیزی عصبانیه.



از چهره ی جدی و مردونه ش خوشش میومد. از رفتارش و شخصیتش هم مشخص بود که پسر مودب و با کلاسیه. ولی بازم به چشم یه پسر جوون و خام بهش نگاه می کرد و نمی تونست وقتی نگاهش می کنه جلوی خنده ش رو بگیره...

بعد از گذشت چند دقیقه، وسایلش رو برداشت و به سمت صندوق رفت. موقع حساب کردن متوجه ی نگاه آرش به خودش شد ولی وانمود کرد که ندیدش. از در کافه که بیرون رفت، گام هاش رو بلندتر برداشت که آرش نتونه دنبالش بیاد و پیداش کنه. ولی این کارش بی فایده بود. همین جور که داشت با سرعت بالا به راهش ادامه می داد، با صدای آرش که حالا بهش نزدیک هم شده بود، مجبور شد بایسته!

\_ خانم مستوفی؟

\_ بله؟

\_ سلام خوب هستید؟

\_ منو تعقیب می کنی؟

\_ نه بخدا باور کنید اتفاقی توی کافه دیدمتون

\_ خب پس الان چرا اومدی دنبالم؟

\_ خب توقع ندارید که بینمتونو نیام جلو

– بیا جلو که چی بشه؟

– که یه سلامی کرده باشم

خب کردی، برو دیگه

– من قصد مزاحمت ندارم خانم مستوفی

– ولی داری این کارو می کنی، من که بهت گفته بودم متاهلم

– بله متوجه ام، منم دیگه در اون رابطه حرفی نزدم و نمی زنم

– خب پس الان حرف حسابت چیه؟

– می خواید برگردیم به اون کافه و صحبت کنیم؟!

– نه اگه حرفی داری همین جا بگو

– امیدوارم منو بخشیده باشید، اصلا دلم نمی خواد از من دلخوری به دل داشته باشید

– من اصلا به شما فکر نمی کنم پسر جان

– ببینید خانم مستوفی، من حرفم رو پس نمی گیرم و از ابراز علاقه م به شما پشیمون نیستم،

ولی دیگه در موردش صحبت نمی کنم و این حس رو توی دل خودم نگه می دارم \_ خب؟!

– ولی ازتون یه درخواستی دارم

– بگو

خواهش می‌کنم نه نگید، من خیلی دوست دارم با شما ارتباط داشته باشم، به عنوان یه خواهر بزرگتر یا هر چیز دیگه ای، در واقع امیدوارم بتونیم به عنوان دو تا دوست باشیم

\_ دیگه چی؟ اوامر دیگه؟!\_

\_ بد برداشت نکنید لطفا، من منظور بدی ندارم از حرفم

\_ که چی بشه؟

\_ خب ایرادش چیه؟

\_ می‌خواهی به چی بررسی؟

\_ به هیچی، من فقط می‌خوام کنارتون باشم

\_ تو اصلا می‌دونی من چند سالمه؟ نمی‌خواهی این بچه بازیاتو تمومش کنی؟!\_

\_ من که حرف بدی نزدم خانم مستوفی، بعدشم مگه سن مهمه؟

\_ برو پسر جون انقد وقت منو بگیر

\_ خانم مستوفی خواهش کردم ازتون

\_ فعلا برو الان اصلا حوصله ندارم

\_ پس اجازه بدید برسونمتون

نمی‌خواه ماشین دارم خودم

\_ بسیار خب، مراقب خودتون باشید

\_ خداحافظ

\_ سلامت...

" بهمن "

نمی دونست باید چجوری حرف دلشو به لیلا بزنه. هیچ حسی بهش نداشت دیگه ولی بازم دلش براش می سوخت و یه رودرواسی خاصی باهاش داشت. بالاخره سال ها شریک زندگیش بود و نمی تونست انقد راحت همچین مسئله ای رو بازگو کنه!

بهش که نگاه می کرد یه زنه افسرده و دل شکسته رو می دید که هر چقدر هم سعی می کرد این زندگی رو حفظ کنه، ولی بازم قدرتش رو نداشت...

توی آشپزخونه مشغول شستن ظرفای بعد از شام بود. می دونست از این که امشب زود برگشته بود خونه و بعد از خوردن شام همون جا نشسته، چقدر لیلا خوشحال شده، ولی چاره ای جز گفتنحقیقت بهش رو نداشت. باید یه جا همه چی رو تموم می کرد...

\_ لیلا به لحظه میای بشینی؟

\_ الان میام، چیزی شده؟

\_ نه می خواستم حرف بزیم

\_ باشه اومدم

بدون معطلی دستکشش رو درآورد و اومد روی مبل رو به روییش نشست. محبت رو از توی چشماش می خوند. سرش رو انداخت پایین که نگاهش به چشماش نیوفته!

\_ جانم؟

\_ لیلا جان یه موضوعی رو باید بهت بگم

\_ خب بگو

\_ خیلی مهمه، می خوام خوب گوش بدی بعدش هر چی می خوایبگو

\_ چیزی شده؟

\_ نمی دونم چجوری مقدمه چینی کنم...

\_ خب نکن، صاف و پوست کنده برو سر اصل مطلب

\_ خيله خب، ببين ليلا مي خوام بدوني كه چقد گفتن اين حرفا برام سخته و...

– بهمن حرفتو نییچون، بگو چی شده

– لیلا ما چند سالی هست که هیچ حس و علاقه ای بینمون نیست و...

– خب!

– هزار حرفمو بزخم، لیلا فکر کنم ادامه ی این زندگی سخت باشه، فکر کنم بهتر باشه دیگه

ادامه ش ندیم!

– متوجه ام...

حتی نمی تونست سرش رو بلند کنه و به لیلا نگاه کنه. بغض تو یصدای لیلا رو خوب می شناخت. می دونست الان چشماش پر از اشک شده و نمی تونه حرف بزنه که هیچی نمیگه. ولی مجبور بود همه ی این چیزارو نادیده بگیره و حرفش رو کامل بزنه.

– بهتر اینه که جدا شیم

– بهتر برای کی؟ من یا تو؟

– برای جفتمون لیلا، تو هم داری اذیت میشی تو این زندگی...

– ولی من فکر کنم تو داری بیشتر اذیت میشی

– لیلا بیا بحث نکنیم، بیا دعوا نکنیم، دوستانه جدا شیم

– باشه من حرفی ندارم، اگه این چیزیه که تو میخوای...

غم و دل شکستگی رو به وضوح توی چشما و صدای لیلا می دید و می شنید. از خجالت و شرم، سرش مدام پایین بود و زیاد نمی تونست به صورت لیلا نگاه کنه. از خودش خجالت می کشید. می دونست از همه سخت تر برای لیلاست که باید بعد از این همه سال زندگی و بعد از اون همه عشق و علاقه ای که زبان زد

اطرافیان بود، بدون هیچ توضیح منطقی به خونه ی پدریش برمیگشت...

– ممنونم که درک می کنی، ولی این اتفاق برای هر دومون خوبه

– باشه من حرفی ندارم، هر موقع بخوای میریم محضر...

– تو همین هفته یه روز میریم

– برات راحت شده زدن این حرفا...

– راحت نیست لیلا جان ولی باید بالاخره یکی از ما این حرفو می زد، کار سختی بود ولی من...

– ولی تو خوب از پشش بر اومدی!

– تیکه و کنایه رو بزار کنار دیگه، بچه نیستیم

– خيله خب باشه، منتظرم يه روز مشخص کنی، تا اون روز من ميرم خونه ي مامانم اينجا

\_ نه نیازی نیست، تو بمون من میرم

\_ نمی خوام از خونه ت بیرون ت کنم

\_ این خونه همیشه برای تو بوده، از این به بعدم برای تو می مونه \_ صدقه میدی!؟

\_ این حرفا چیه، تو هم سهم داشتی تو این زندگی

\_ سهم من باید عشق می بود و سهم تو بچه! که متاسفانه هیچ کدوممون نتونستیم  
دینمون رو ادا کنیم...

نمی دونست باید چی بگه. احساس می کرد سرش داره منفجر میشه و حالش خوب نیست.  
بعد از این که گفتگوشون تمام شد، لیلا بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و این آخرین باری  
بود که لیلا رو توی این خونه می دید...

شاید اگر می دونست چه سرنوشت و تقدیری در انتظارشه و چقدر این جدایی برایش سخت  
میشه، هیچ وقت نمیداشت لیلا از اون جا بره...

" لیلا "

برایش خیلی سخت بود بعد از این همه سال زندگی و اداهای عاشقی، باید تو سن چهل  
سالگی به خونه ی پدرش برمی گشت. تو دلش از خودش بدش میومد. تا همین چند روز



پیش داشت به این فکر می کرد که بهمن تولدش رو یادش می مونه یا نه، ولی الان نه تنها یادش نبود، بلکه تو روز تولدش هم به محضر رفتن و از هم برای همیشه جدا شدن...

بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس تنهایی و شکست می کرد.

احساس می کرد غرورش جریحه دار شده و هیچ کسی هم توی این دنیا وجود نداره که بتونه درکش کنه و کنارش باشه... هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که یه روزی برسه که بهمن، اون جوون عاشق پیشه و مهربون، دیگه دوستش نداشته باشه!

خواهر و برادری نداشت و دوستان زیادی هم براش نمونده بودن.

از زمانی که با بهمن آشنا شد و عاشقش شد و باهاش ازدواج کرد، بهمن شده بود تمام زندگیش، برادرش خواهرش دوستش و همدمش! براش جای خالی تمام این ها رو پر کرده بود و دیگه نیازی نمی دید حتی با پدر و مادر خودش هم ارتباطش داشته باشه. بهمن شده بود همه ی دنیاش ولی حالا هیچ جایی توی دنیا و زندگیش نداشت...

آلبوم عکسای عروسیشون رو برداشته بود و داشت دونه دونه عکسا رو با حسرت نگاه می کرد و آروم اشک می ریخت. از خودش خنده ش گرفته بود که تو این سن مثل دخترای چهارده ساله که عشقشون ولشون می کنه، شده بود و داشت زار زار گریه می کرد. دلش برای خودش می سوخت. خیلی احساس بی پناهی و درموندگی می کرد. می دونست با دیدن این عکسا و مرور خاطرات گذشته فقط حالش بدتر میشه، ولی انگار دوست داشت حالش بد باشه، انگار از این که به خودش آزار می رسوند لذت می برد...

یک هفته ای از جدا شدنشون می گذشت و لیلا هنوز هم مثل دخترای جوون افسرده، همش توی اتاقش کز کرده بود و حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشت.

گوشیش رو معمولا خاموش می کرد تا کسی مزاحم خلوتش نشه.

فقط آخر شب ها روشنش می کرد و برای چند دقیقه ای چکش می کرد و دوباره خاموش تا فردا شب...

روی تختش دراز کشیده بود و مشغول چک کردن گوشیش بود، که آرش دوباره باهاش تماس گرفت. اولش نمی خواست جوابش رو بده، ولی بعدش فکر کرد شاید بتونه با حرف زدن باهاش یکم حال و هواش عوض بشه!

\_ بله؟

\_ سلام خانم خوب هستید؟ بد موقع که مزاحم نشدم؟

\_ ممنون، نه خواهش می کنم بفرمایید

\_ کار خاصی نداشتم، فقط می خواستم حالتونو پپرسم

\_ حالم خوبه مرسی

\_ خدارو شکر، البته یه چیز دیگه هم بود

\_ چی؟!

\_ راسیتش دلم براتون تنگ شده بود...

با شنیدن این حرف یک لحظه دلش هوری پایین ریخت. متوجه ی بالا رفتن ضربان قلبش و لرزش دستاش شد. فکر نمی کرد همین یک کلمه انقدر به همش بریزه! دلش نمی خواست بهش رو بده و جوابش رو گرم و صمیمی بده، ولی دیگه دلش نمی خواست که انقدر از خودش برونش و بهش بی محلی کنه...

\_ ممنون لطف داری

\_ خواهش می کنم، خوشحال شدم صداتونو شنیدم

\_ مرسی

\_ توقعی ندارم که شما هم بگید منم همین طور

\_ پس اصلا حرفشو نزن

\_ چشم هر چی شما بگید، اجازه دارم یه خواهش کنم ازتون!؟

\_ بله

\_ میشه لطفا دعوت منو برای ناهار فردا قبول کنید؟

\_ فکر نکنم بتونم

\_ خب اگه کاری دارید می تونیم بذاریمش برای شب

\_ حالا بینم چی میشه

\_ پس من مجدد فردا باهاتون تماس می گیرم تا یه یادآوری کرده باشم

\_ باشه ولی در کل قول نمیدم

\_ همین که الان دارم باهاتون صحبت می کنم به همه ی دنیا می ارزه، ولی اگه بیاین که

دیگه... ممنونم بازم ببخشید مزاحمتون شدم، امری ندارید؟ \_ نه مرسی خداحافظ

\_ شبتون بخیر فعلا

از طرز حرف زدنش خوشش میومد. هم لفظ قلم و مودب صحبت می کرد هم یه صمیمیت و محبت خاصی توی لحن حرف زدن و صداش بود. برای اولین بار بعد از حرف زدن باهاش، احساس پشیمونی نمی کرد و دیگه اون حس بد رو نسبت بهش نداشت...

نمی دونست برای چی داره این کارو می کنه، ولی حس خوبی بهش می داد. برای اولین بار بعد از دو سه سال، مانتوی رنگی پوشید و به خودش حسابی رسید. از خودش خجالت می کشید ولی ته دلش دوست داشت خوب و جوون به نظر برسه. علاقه ی خاصی به اون پسر نداشت، ولی یه حسی توی وجودش داشت که دلش می خواست بعد از این همه سال، برای کسی دوست داشتنی به نظر بیاد، برای کسی که بهش محبت می کرد و صداقت رو از توی صداش می تونست بفهمه...

تو مسیر فقط به بهمن فکر می کرد. اگه این جا بود چه فکری راجع بهش می کرد! حتما با خودش فکر می کرد خجالت نمی کشه تو این سن و سال داره میره سر قرار با پسری که ازش دوازده سال کوچیکتره، یا شایدم بهش می گفت بزار یه مدت بگذره بعد برو دنبال این چیزا...

این فکرا راحتش نمی داشت ولی بازم انگار یه نیرویی اونو می کشوند سمت اون پسر، نیرویی که توان مبارزه باهاش رو نداشت.

شایدم تو این سال ها انقدر ضعیف و تنها شده بود که حالا در مقابل چهار تا کلمه حرف عاشقانه و محبت آمیز، بی دفاع و سست شده بود و داشت به سمت چاهی می رفت که تهش معلوم نبود...

از در که وارد شد آرش رو دید که پشت یکی از میزا نشسته بود و روی میز هم یه شاخه گل رز قرمز و یه جعبه ی کوچیک گذاشته بود.

این دفعه بدون هیچ حس بدی و بدون این که بخواد قضاوتش کنه، همین طور که بهش نزدیک می شد، نگاهش می کرد و سر تا پاش رو برنداز می کرد. هنوز نزدیک میز هم نشده بود که آرش برای احترام از سر جاش بلند شد و منتظر ایستاد. با وجود این که صورت جدی و مردونه ای داشت و غرور از سر تا پاش می بارید، ولی لبخند گرم و مهربونی داشت و وقتی لبخند میزد، انگار با تمام وجودش داشت عشق و محبت رو منتقل می کرد. همینم لیلا رو جذب خودش کرد...

\_ سلام خیلی خوش اومدین

– سلام ممنونم

– من ممنونم که دعوتمو قبول کردید

– خواهش میکنم

– چیزی سفارش ندادم تا شما هم برسید، چی سفارش بدم؟

من چیز زیادی نمی خورم، فقط یه سالاد سزار

– برای ناهار چی می خورید؟!

– برای ناهار دیگه

– همین؟ پس من کلی باید خجالت بکشم انقد می خوام بخورم

– چه اشکالی داره، جوونی دیگه

– این رنگی خیلی بهتون میاد، البته اگه جسارت نباشه

– ممنونم

لبخندش از روی صورتش محو نمی شد. انقدر گرم و عاشقانه نگاهش می کرد که دیگه کم کم داشت معذب میشد. ولی ته دلش هم ذوق زده بود از این رفتار آرش!

– خیلی خوشحالم که این جایید

\_ ممنون

\_ دوست دارم شما هم خوشحال باشید

\_ توقع زیادیه...

بله درسته حق با شماست، همه چی مرتبه؟ حال و احوالتون خوبه؟

\_ آره مرسی

\_ خدارو شکر، انقد کوتاه کوتاه جواب می دید آدم معذب میشه

\_ خب تو از خودت بگو، کار و بارت چطوره؟

\_ خدارو شکر، بالاخره از منم سوال شد!

خوبه همه چی، دو روز دیگه باید بریم کیش برای یه شو لباس، یک هفته ای باید بمونیم

\_ خوبه، از نر مالی خوب هست؟

\_ ای بد نیست، اونقدری نیست که از ظاهرش پیداست، ببخشید من تا الان روم نشده از شما

پپرسم، شما چی، شاغلید؟

\_ من نه، یعنی یجورایی هم هستم هم نیستم... سهام دارم تو بورس و یه سرمایه گذاری

کوچیکم دارم که یجورایی منبع درآمدمه \_ چه عالی، امیدوارم هر روز پولدار تر از روز قبل

باشید

\_ آرزوی خویبه ولی برای یکی تو سن و سال تو، من دیگه ازم گذشته

\_ نگید اینجوری، مگه چند سالتونه

هفته ی پیش چهل سالم شد، تعجب کردی!؟

\_ بهتون که اصلا نمیداد خیلی خوب موندید، ولی خب سن میره بالا دیگه، عقبی که نمیره، ولی

شما انقد زیبا هستید که سن و سال مهم نیست

\_ بسه دیگه پررو نشو

\_ چشم...

به خودش که اومد، دید نزدیک سه ساعتی شده که با آرش مشغول حرف زدن هستن، ناهارشون تموم شده بود ولی هنوز همون جا نشسته بودن و گرم صحبت بودن. فکرشم نمی کرد که انقدر راحت جذب یه پسر جوون شده باشه و ازش خوشش اومده باشه، فقط اینو می دونست که از بودن در کنارش احساس آرامش می کرد و حس خوبی بهش دست می داد...

\_ وای ساعت چهار شده

\_ دیرتون شده؟ جایی باید می رفتین؟

\_ نه کلا گفتم

آها، انقد حرف زدن با شما لذت بخشه که آدم متوجه ی گذر زمان نمیشه



- مرسی، خب خیلی خوب بود همه چی، ممنونم، من برم دیگه
- حیف که زود تموم شد، کاش می تونستم خواهش کنم بازم بمونید، ولی نمی خوام اذیتتون کنم – ممنونم لطف داری، خوشحال شدم
- کاش می دونستید من چقدر خوشحال شدم از این دیدار، وسیله دارید؟
- آره ماشین آوردم
- بسیار خب، ببخشید قبل از این که برید می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟
- آره بپرس
- من این چند مدت خیلی تلاش کردم که با شما حضوری صحبت کنم و یه قرار این جوری بزاریم، ولی شما هیچ جوهره قبول نمی کردید، میشه لطفا بگید چی شد که این دفعه درخواستم رو قبول کردید؟
- خب اگه بخوام صادقانه جواب بدم، باید بگم من اون زمان یه خانم متاهل بودم و درست نبود همچین کاری بکنم، ولی الان دیگه نیستم...
- یعنی جدا شدید؟
- بله
- متاسفم من نمی دونستم، ببخشید اگه ناراحتتون کردم
- مشکلی نیست، گذشت دیگه...

\_ امیدوارم هر چی که به صلاحتون هست براتون اتفاق بیوفته همیشه

\_ ممنونم، من برم دیگه فعلا

\_ خیلی مراقب خودتون باشید، سلامت

هیجان زیادی داشت. قلبش مثل دخترای نوجوون تو سینه ش تند تند میزد. انقدر ذوق زده بود که بی اختیار قدمهاش رو سریع برمی داشت و لبخندش از روی لبش محو نمی شد!

سوار ماشین که شد، بدون این که ماشین رو روشن کنه، فقط سرش رو تکیه داد به صندلی و چشماش رو بست و چند دقیقه ای

بی حرکت نشست. به هیچ چیزی فکر نمی کرد و فقط در سکوت محض نشسته بود. می خواست ضربان قلبش بیاد پایین و آروم بشه ولی هر کاری می کرد نمی تونست...

" بهمن "

\_ چگونه؟

\_ عالیه عالی، اصلا نمی دونم چی باید بگم

\_ هیچی نگو، منم نمی دونم چی باید بگم، فقط می دونم که خوشحالم

- قربونت برم مهربون من؟! عمرا به اندازه ی من خوشحال باشی
- خدا نکنه... گفتم وسایل رو نچینن که با سلیقه ی خودت بچینیشون
- مچکرم مهربون ترینم
- علی الحساب برو چایی سازو روشن کن یه چایی بده ما بخوریم بینم چقد خونه داری بلدی
- چشم قربان، لیوان هست؟
- آره تو کارتون هست، بردار یه آب بهشون بزن
- چشم دیگه تا این حد بلد بودم
- باورش نمی شد. انگار داشت خواب می دید. به کل لیلا رو فراموش کرده بود و غرق در سارا شده بود. آرامشی که از لیلا نمی گرفت رو حالا داشت با تمام وجودش از سارا می گرفت و حالش خیلی خوب بود!
- از دور حرکات و بازیگوشیای سارا رو تماشا می کرد. یه دختری که پانزده سال ازش کوچکتر بود و دنیاش باهاش فرق داشت، ولی انقد به نظرش شیرین و جذاب بود که فاصله ی سنیشون رو فراموش کنه و از بودن در کنارش احساس لذت و آرامش کنه...
- براش مهم نبود که اطرافیان در موردش چی بگن و چجوری قضاوتش کنن. یک هفته از جدا شدنش از لیلا گذشته بود که با سارا عقد کرده بود و الانم می خواستن وسایل خونه شونو بچینن.

به همین راحتی! بدون حتی ذره ای عذاب وجدان و دلتنگی برای لیلا...

دستت درد نکنه

\_ خواهش می کنم آقا

\_ بسه انقد زبون نریز، بیا بشین کارت دارم

\_ چشم قربان... جانم

\_ سارا جان می خوام بدونی که من اصلا با گرفتن عروسی و تالار و این چیزا مخالف نیستم، می دونم دوست داری خودتو تو لباس عروس ببینی و خانواده ت کلی برات برنامه دارن  
\_ بین بهمن جان ما قبلا در موردش حرف زدیم، من با خانواده مم راجع به این موضوع صحبت کردم، من علاقه ای به این چیزا ندارم، بخصوص با شرایط الان تو \_ لازم نکرده به فکر من باشی

\_ معلومه که به فکر توام عشقم... بعدشم این چیزا اصلا برام مهم نیست، همین که تو این جایی و من دارم باهات زندگی می کنم، برام به اندازه ی یه دنیا می ارزه...

\_ مطمئنی سارا؟ نمی خوام تو رودرواسی من قرار بگیری

\_ آره عزیزدلم مطمئنم خیالت راحت...

حدود سه هفته ای از شروع زندگی جدید بهمن می گذشت و در طول این مدت انقدر شاد و سرزنده شده بود که تمام گذشته رو به دست فراموشی سپرده بود. روزهای پیش روش رو فقط و فقط با سارا می دید و هر موقع وارد خونه ش می شد، توی تصوراتش بچه هایی رو می دید که دارن با هیجان به استقبالش میان و فضای خونه رو گرم و دلنشین کردن. هیچ چیزی به جز خوشبختی، در آینده ش نمی دید!

دوست داشت به هر طریقی که شده سارا رو در کنار خودش نگه داره. از نظرش سارا دختر زیبا و جذاب و در عین حال جوون و شیطون بود. کم کم داشت از اختلاف سنی که بینشون بود می ترسید و نمی خواست به هیچ قیمتی سارا رو از دست بده. بخاطر همینم تصمیم داشت خیلی زود بچه دار بشن و زندگیش رو مستحکم تر کنه...

\_ فوق العاده خوشمزه بود مثل همیشه

\_ نوش جونت عشقم

\_ بشین میز رو خودم جمع می کنم

نه بابا تو خسته ای خودم جمع می کنم ممنون، پس زود

بیا کارت دارم

\_ چشم

شامش رو که خورد رفت به اتاقش و از توی گاو صندوق پوشه ای که از قبل آماده کرده بود رو برداشت. حالا دیگه مطمئن شده بود که می خواست همه ی زندگیش رو به کسی بده که همه ی دنیاش بود و باعث آرامشش می شد...

\_ خسته نباشی

\_ مرسی عشقم

\_ خب امروز چطور بود، تعریف کن بینم

\_ هیچی با نسترن رفتیم باشگاه بعدشم یه چرخی تو پاساژ زدیم و بعدشم برگشتم خونه،

اصلنم حوصله نداشتم

\_ حوصله ی چیو؟

\_ از بازار و پاساژگردی بدم میاد، آدم یا باید خرید داشته باشه بره بازار یا اگه نداره واسه چی

بره، نسترن خیلی حوصله داره بابا \_ عزیزم... خوبه که حال و هوات عوض میشه همش تو

خونه ای، منم نیستم تنهایی

\_ آره خسته شدم، می خوام دوباره برگردم شرکت

\_ باشه برگرد هر جور خودت راحتی، منم از خدومه بیای، این جوری در طول روز پیشمی،

دلم برات تنگ میشه خانمی \_ الهی که من دورت بگردم مهربونم، منم بخدا دلم واست

تنگ میشه عجبم

\_ باز زبون ریخت...

\_ وظیفه زبون بریزم

\_ بسه... بیا سارا برای تو

\_ این چی هست؟

\_ یه هدیه

\_ خب چی؟

\_ خب بازش کن پوشه رو می فهمی

خب تو زودتر بگو

این همه ی زندگیمه، تقدیم به همه زندگیم...

\_ یعنی چی؟!

\_ بازش کن خب

\_ وای بهمن نه...

\_ آره...

\_ این چه کاریه، من نمی تونم قبول کنم همچین چیزیه، تو که می دونی من واسه این چیزا

باهات ازدواج نکردم، من از ته دلم عاشقتم و خوشحالم که اینجام

\_ همه ی اینارو می دونم، خودم دوست دارم این جورى، اصلا هم دوست ندارم دستمو رد کنی...

شیفته ی شرم توی نگاه سارا بود. می دونست هیچ چشم داشتی به مال و ثروتش نداشت و اینو توی این یک سال بهش ثابت کرده بود. الان هم وقتی خجالت رو توی چشم ها و نگاه های سارا می دید، بیش از پیش به حسش مطمئن می شد و عشقش به سارا بیشتر از قبل می شد...

آخه عزیزم من نمیدونم باید چی بگم، هم شرکت هم این خونه...

\_ این خونه که سهم و حقته، من خونه ی قبلی رو هم دادم به لیلا، بالاخره زن هم یه سهمی داره توی این زندگی

\_ از بس که مهربونی... اون طفلی هم واقعا حقش بود

\_ شیفته ی این مرام و معرفتتم که به فکر لیلا هم همیشه بودی و هستی

\_ خب اونم یه انسانه و این که یه روزی همسر تو بوده و یه سری حقا داره

\_ خدارو شکر که تو رو دارم سارا، خیلی خوشحالم که هستی، هر روزم نسبت به روز قبل این علاقه و احساس و وابستگیم بیشتر و بیشتر میشه

\_ پس از دل من خبر نداری، ولی با وجود همه ی این چیزا بازم من نمی تونم حداقل شرکت رو قبول کنم، این تمام سرمایه ی تو

\_ تمام سرمایه ی من تویی



\_ نمی دونم باید چی بگم عشقم

\_ هیچی نگو... فقط در مقابل همه ی اینا به خواسته دارم ازت هر چی که باشه عزیزدلم

من همیشه آرزوی داشتن بچه رو داشتم

\_ می فهمم... منم خودم عاشق بچه ام

\_ خوشحالم که می شنوم، ولی هر موقع که تو خواستی

\_ اومدن به بچه زندگیمون رو گرم تر می کنه عشقم

\_ دقیقا...

با شنیدن این حرفا بیشتر از قبل به تصمیمی که گرفته بود مطمئن می شد. می دونست اومدن

به بچه تو زندگیش می تونه دنیاش رو از اینی که هست هم زیباتر کنه.

با خودش می گفت چجوری این همه سال از سر رودرواسی اون زندگی کسالت بار و غم

آلود رو تحمل کرده بود. هر بار که به سارا نگاه می کرد، احساس می کرد که خوشبخت

ترین آدم روی زمینه و قرار هست بهترین روزها رو در کنارش تجربه کنه...

" لایلا "

عجیب بود اما واقعی... هنوز دو هفته از جدا شدنش از مرد و عشق زندگیش نمی گذشت که داشت در پیاده رو با پسری قدم می زد که از خودش چندین سال کوچکتر بود. شاید در خوابش هم هیچوقت همچین صحنه ای رو نمی دید!

باورش نمی شد که اینجوری شیفته ی یه جوون شده باشه. باورش نمی شد که بعد از بهمن بتونه عاشق بشه... می دونست بیشتر وابسته ی کلام و محبت های آرش شده بود، چیزی که سال ها ازش دریغ می شد! می دونست ممکنه همه ی این ها زود گذر باشن و خیلی زود دل آرش رو بزنن، ولی باز هم از ته دلش دوست داشت در این رویای شیرین باقی بمونه... حرف هایی که آرش بهش میزد، دقیقا همون حرف هایی بودن که آرزو داشت تو این سال ها از زبون بهمن بشنوه. محبت ها، ابراز علاقه ها، گل خریدن ها... ولی افسوس که تو این چند سال از همه ی این ها بی نصیب بود و حالا داشت این احساس قشنگ رو تجربه می کرد...

\_ گفتی کی باید بری دبی؟

پس فردا پرواز داریم بسلامتی

\_ ولی اصلا دلم نمی خواد برم...

\_ برای چی؟ خیلی سفر مهمیه، برای پیشرفتت تو کار خیلی خوبه

\_ می دونم، ولی دوری یک هفته ای از تو برام عذاب آورده

\_ حالا نمی خواد انقد دل نازک باشی

– نیستم ولی بدجور بهت وابسته شدم، نمی تونم حتی یه روزم بدون تو تحمل کنم، کاش تو هم بیای اصلا

– من نمی تونم پسر خوب، گفتم که یه جلسه ی کاری دارم باید اون جا باشم

– خب یکی رو به نمایندگی از خودت بفرست، چیز مهمی نیست که

– چرا برای مهمه، یه بخشی از سرمایه م تو اون شرکت، باید حواسم به زندگیم باشه

– متوجه ام... پس هیچ جوره نمیای نه؟

– نه تو برو موفق باشی

ممنون، پس اینو بهت میدم پیشت باشه این چی هست؟

– یه گردنبند، برای من شانس میاره ولی می خوام بدمش به تو

– تو الان بیشتر به این گردنبند احتیاج داری پسر جون

– شانس زندگیه من تویی، این چیز با ارزشیه برای من ولی می خوام بدمش به تو چون تو

برام هزار برابر با ارزش تری \_ ممنون

– میشه تو هم یه چیزی یادگاری بهم بدی؟ می خوام وقتی اونجام یه چیزی ازت داشته باشم

که با دیدنش آرام بشم

– ای بابا چقد شلوغش می کنی، مگه چند سال می خوای بری؟ کلا یه هفته ست دیگه

– همون برای من اندازه ی چند ساله، تو منو درک نمی کنی...

\_ خيله خب، بيا اين كتاب رو بگير و اون جا تو اوقات فراغتت بخونش، كتاب خوبيه \_ چه  
عالي چشم حتما

\_ من يكم خسته شدم، بريم خونه ديگه

باشه بريم، ممنونم كه اومدي...

" آرش "

دم دماي غروب بود و باد سردی شروع به وزیدن کرده بود. نم بارون روی كاپشن چرم  
آرش ردش رو انداخته بود ولی ديگه كم كم داشت قطع می شد. کنار جدول اتوبان در حال  
قدم زدن بود.

سيگارش رو روشن کرده بود و هر از گاهی يك پك بهش ميزد.  
غرق در افكارش بود كه با صدای بوق ماشين به خودش اومد.

\_ پير بالا خوشتيپ

\_ خوشتيپ كه شماييد

\_ سيگار خاموش

\_ چشم قربان هر چی شما بگيد

\_ قرار نشد مگه دیگه سیگار نکشید شما؟

\_ چرا قرار بود الانم عذرخواهی منو پذیرا باشید

جریمه چی میدی؟ یه شام تپل،

چطوره؟

\_ قبلشم بستنی

\_ چشم، خیلی سرد بودا چقد دیر کردی

\_ ببخشید با بدبختی پیچوندم

\_ شما و بدبختی... شما آخر زرنگای عالمید خانم

\_ اختیار دارید درس پس میدیم

\_ چه خبر سارا خانم همه چی خوبه؟ اذیتت که نمی کنه؟!

\_ اذیت؟! طفلی مته پروانه دورم می چرخه

\_ اوهو حواستو جمع کنا، حواسم بهتون هست گفته باشم

\_ حواس من شیش دنگ جمع شماست عشق جان

\_ آفرین دختر گلم

\_ بینم چشاشو

– بین

– اینا مال منا حواست باشه، این نگاه ها... خرج کس دیگه ای نکنیش

خیالت تخت عزیزدلم

خب تعریف کن، از لایلا جون چه خبر؟ حسابی از فکر بهمن اومده بیرون، نه؟

– آره بابا، البته به ظاهر که اینطوریه، یکم آدم جدی و خشکیه، سخته دلشو به دست

بیاری

– مگه کسی هم می تونه در مقابل جذابیت شما مقاومت کنه عشقم

– بسه باز زبون ریخت، نبینم از این شیرین زبونیا واسه بهمن کنیا

– بالاخره یه جوری باید دلشو می بردم دیگه

– بسه بسه نمی خواد واسه من تعریف کنی، یه سال دارم دیوونه میشم، دیگه نمی خواد از

جزعیاتش هی بشینی تعریف کنی \_ فکر کردی واسه من آسون بوده؟ منو فرستادی تو

دهن شیر طلبکارم هستی

– چاره ی دیگه ای داشتیم؟! من خودم بیشتر از تو داغونم، ولی دیگه آخراشه یکم دیگه

تحمل کنی تمومه...

– امیدوارم چون واقعا دیگه حالم داره از این نوع زندگی به هم می خوره...

– خیله خب اصلا بیا این بحث تکراری رو تمومش کنیم، بیخیال باشه، مهم منو تویمم که تا

ابد کنار همیم، گور بابای بقیه دقیقا...

" یک سال قبل "

کنار خیابون منتظر سارا ایستاده بود که با هم برگردن. بعد از اون دعوایی که توی محل کارش راه انداخته بود و باعث اخراجش شده بود، مجبور بود از بیرون در شرکت منتظر اومدن سارا بایسته.

تو این دو هفته ای که از کار بیکار شده بود، با موتور کار می کرد ولی درآمد آن چنانی نداشت و همینم حسابی کلافه و عصبیش کرده بود.

از دور که سارا رو دید، سعی کرد اخمش رو باز کنه و با لبخند به استقبالش بره. دلش نمی خواست سارا درگیر مشکلاتی که براش پیش اومده باشه. دوست داشت هنوزم مثل قبل خوش اخلاق و مهربون و سر زنده به نظر برسه!

سلام خانم خسته نباشید

سلام عزیزم ممنونم، من که یه جا نشستم شما خسته نباشی

\_ وقتی تو رو میبینم دیگه خستگی معنی نداره

\_ مرسی عشقم، آرش ببخشید می دونم خیلی معطل شدی تا پیام ،ولی گفتم که شب

مهمون داریم باید برم خونه

\_ این چه حرفیه عزیزم، باشه حتما بریم می رسونمت

– مرسی عزیزم

– خب چه خبر بود شرکت؟

– هیچی سلامتی، امروز زیاد کار خاصی نداشتیم

– دلم برات تنگ میشه، عادت کرده بودیم هر روز از صبح تا شب پیش هم باشیما

– منم خیلی دلم برات تنگ میشه، جات خالیه اونجا

– مردیکه ی عوضی، انگار از دماغ فیل افتاده، الکی الکی باعث اخراجمون شد

– خب تو هم باهاش بد حرف زدی دیگه آرش جان، ناسلامتی مدیر شرکته ها

اول اون بد حرف زد، الکی پیش من از اون بهمن خانتون دفاع نکنا

– باز الکی شلوغش نکن، بهمن خر کیه اصلا

– با این اوضاعی که پیش اومده چجوری پیام خواستگاری حالا، با کدوم رو، پیام چی بگم  
آخه

– اولاً این که رو نمی خواد، مگه الان بیکاری، دوما اگه فکر می کنی الان اکی نیستی  
میندازیمش عقب تر

– تو مشکلی نداری با این قضیه؟ یکم بیوفته عقب من یه کار پیدا کنم

– نه عشقم برای من تو مهم تری که بدون دغدغه بری دنبال کار

– ممنونم که درک می کنی



– راستی امروز داشتم می شنیدم داشت تلفنی با زنش دعوا می کرد \_ کی؟

– آقای سعیدی دیگه

– بهمن؟ ااا به درک، آرزو می کنم زندگیش خراب بشه که با زندگی و آینده ی من این جور بازی کرد...

نگو این جوری، هیچ وقت برای کسی بد نخواه

– برای این آدم می خوام...

– ولش کن اصلا بیا روزمونو با فکر کردن به این چیزا خراب نکنیم

– باشه، رسیدیم دیگه ولی دلم نمی خواد بری

– ببخشید که مجبورم برم

– اشکال نداره، صبح خودم میام دنبالت

– اذیت میشی آرش

– نمیشم عزیزم این جوری راحت ترم

– خيله خب باشه، مراقب خودت باش عشقم، فعلا

– خداحافظ

از هم که جدا شدن، آرش رفت به یه کافه و تنهایی نشست. نزدیک دو ساعت توی همون کافه نشسته بود و فکر می کرد. انقدر غرق فکر و خیال بود که دو بار نسکافه ش سرد شد و مجبور شد دوباره سفارش بده!

از وضعیتی که داشت خسته و کلافه بود و فقط و فقط بهمون رو مقصر این بدبختی و گرفتاریش می دید. اون شب خیلی فکر کرد و آخرشم به این نتیجه رسید که از بهمن انتقام روزهای خوش از دست رفته ی زندگیش رو بگیره...

در راه برگشت به خونه بود که به سارا زنگ زد که اونم در جریان تصمیمی که گرفته بود بزاره و با همکاری هم بتونن ضربه ی محکمی به زندگی و ثروت بهمن بزنن. این جوری هم انتقامش رو از بهمن می گرفت همم آینده ی خودش و سارا رو تضمین می کرد. با خودش فکر می کرد که با این کار خوشبختی دوباره به زندگیشون برمیگرده و می تونن تا آخر عمر با پول های بهمن بهترین زندگی رو داشته باشن...

\_ سلام سارا جان خوبی؟

\_ سلام عشقم مرسی، چیزی شده؟

\_ نه هیچی، می تونی حرف بزنی؟

\_ وسط مهمونیم، ولی خوب شد زنگ زدی حوصله نداشتم بشینم خب برو بعدا حرف می

زنیم، چون یه کاری باهات دارم که باید خوب بهش گوش بدی

\_ نه حرف می زنم، به این بهانه میرم تو اتاق از شر مهمونیه لوس و بی مزه هم راحت میشم، چی شده؟

\_ یه چیزی می خوام بهت بگم ولی وسط حرفم نپر و تا آخر گوش بده، می خوام با هم یه تصمیمی بگیریم

\_ باشه حتما

\_ من امشب خیلی فکر کردم سارا، می خوام یه کاری کنم که آینده مون تضمین بشه \_ یعنی چی؟ چیکار؟

\_ قرار شد فقط گوش بدی... بین می دونم گفتم این حرفا به نظر زشت و بد میاد، می دونم شنیدش برات خیلی عجیبه و توقع شنیدن همچین حرفی رو از طرف من نداری، می دونم شاید پیش خودت بگی من چه آدم بی غیرت و نامردیم، می دونم...

\_ آرش انقد مقدمه چینی نکن، حرفتو بزن

\_ حاضری بخاطر آینده مون یه کاری که درست نیست رو انجام بدی؟

\_ من بخاطر تو حاضرم هر کاری بکنم آرش ولی آینده ی ما هیچ ربطی به کار نادرست نداره... ما بدون کار اشتباه هم می تونیم با هم باشیم

\_ ولی از راه درست نمی تونیم یه آینده ی خوب داشته باشیم

\_ برای من پول مهم نیست آرش اگه منظورت اینه، من فقط می خوام تو کنارم باشی،

همین

– منم همینو می خوام ولی این راهی که می خوام بهت بگم با این که به ظاهر زشت و کثیفه ولی ما رو خوشبخت می کنه...

چند روزی از گفتن این قضیه به سارا می گذشت، ولی هنوز بینشون شکر آب بود و سارا حاضر نبود باهاش حرف بزنه. می دونست حرف خوبی بهش نزده ولی با خودش فکر می کرد برای تامین آینده شون چاره ای بجز این کار ندارن!

بالاخره بعد از گذشت پنج روز، سارا قبول کرد که باهم قرار بزارن و همدیگه رو ببینن.

طبق عادت همیشه ش، یه شاخه گل رز قرمز براش خرید و چند دقیقه ای زودتر سر قرارشون رفت.

برخلاف انتظارش، سارا با روی گشاده و لبخند به دیدنش اومد. از این که بعد از چند روز سارا رو خوش اخلاق می دید، خوشحال بود. می دونست خیلی دوستش داره و بخاطرش حاضر هر کاری بکنه...

– سلام خانم، بفرمایید

– سلام مرسی، حیف حیف که دلم برات تنگ شده بود

– می دونستم بیشتر از این طاقت نمیاری، اگه بدونی من چقد دلتنگت بودم...

– حقت بود

– خب این چند روز ما رو نمی دیدی خوش بودی؟

– خیلی، جای خودت خالی بود

– خب خیالم راحت شد، چه خبر؟

– هیچی سلامتی، کار و کار و کار

– خسته نباشی

– یه خبر خوبم برات دارم

– چی؟

– منم پایه ام

– واسه چی؟

– پیشنهادی که دادی، منم موافقم

– واقعا؟ چی شد که به این نتیجه رسیدی؟!

– این چند روز تو آرامش فکر کردم، دیدم سختیش فقط چند ماهه، بعدش همه چی تموم

میشه، اون وقت فقط من میمونم و تو و یه آینده ی پر از پول و خوشبختی

– باورم نمیشه هم منو بخشیدی هم حرفمو قبول کردی

– باورت بشه، خب حالا باید چی کار کنیم، نقشه چیه؟!

– حالا انقد عجول نباش، این نقشه به صبر و حوصله نیاز داره...

\_ خب یه ذره شو الان بگو

\_ خب ببین همه ی بار نقشه روی تو، تو باید خودتو به بهمن نزدیک کنی، باید اعتمادشو جلب کنی، انقد باید بهت اعتماد کنه و بهت علاقه مند بشه که حاضر باشه بخاطرت هر کاری بکنه...

\_ تا این جاشو که اون شبم گفتم، بقیه ش

\_ خب بقیه نداره، باید به بهمن نزدیک بشی دیگه

\_ خب چجوری؟

\_ مثلاً یه کاری کن بشی منشیش، این جور ی هر روز از صبح تا عصر نزدیکش و به هر بهانه ای می تونی بری پیشش

\_ آره اینم فکر خوبیه، باید یه راهی برای این پیدا کنیم...

از نقشه ای که کشیده بودن، بی نهایت خوشحال بودن و توی رویاهاشون سیر می کردن. مطمئن بودن این نقشه جواب میده ولی فکرشم نمی کردن انقدر همه چیز طولانی بشه و انقدر بهمن آدم سختی باشه و دیر به دام سارا بیوفته...

"لیلا"

فکرشم نمی کرد از دوری یک هفته ای آرش، تا این حد دلتنگ بشه و احساس تنهایی کنه. به خودش که اومد دید حسابی به آرش وابسته شده و دیگه به بهمن کوچکتترین فکری هم نمی کنه. حرفای عاشقانه ی آرش و رفتارهای محبت آمیزش، برای لیلایی که چند سالی بود این هارو از شریک زندگیش نمی دید، خیلی زیبا و جذاب میومد.

بالاخره بعد از یک هفته قرار بود آرش رو ببینه. دلش نمی خواست به روی خودش بیاره که چقدر هیجان زده ست از این دیدار، ولی آشوب دلش رو نمی تونست آروم کنه. رو به روی آینه که ایستاد، مقابلش زنی رو دید که گرد میانسالی روی صورتش نشسته و چهره ی خسته ش نشان از سال ها تنهایی و غم داره. مقصر همه ی این سال های از دست رفته ش رو بهمن می دونست و همین هم باعث می شد ارتباطش با آرش رو توجیه کنه.

همون کافه ای که دفعه ی اول رفته بودن، قرار گذاشتن. این دفعه لایلا زودتر از آرش سر قرار اومده بود. با ظاهری مثل همیشه آراسته ولی این بار کمی جوون تر و شاداب تر به نظر می رسید.

ترجیح می داد وقتی کنار آرش می نشست، خیلی تفاوت سنیشون معلوم نباشه و توی ذوق نزنه.

بعد از گذشت چند دقیقه آرش با یه شاخه گل رز از در وارد شد. سر تا پا مشکلی پوشیده بود و همین هم بیشتر جذابش می کرد.

\_ سلام خانم، واقعا معذرت می خوام معطل شدی

– سلام خوش اومدی، نه بابا کاری نداشتم زودتر اومدم

– منو شرمنده کردی اینجوری

– بسه اشکال نداره، رسیدن به خیر

– خیلی ممنون، انقد دلتنگ بودم همین یه هفته برام اندازه ی یه سال طول کشید

– آره یه هفته ی طولانی شد

– پس برای شما هم طولانی بود!

– پررو نشو دیگه

– چشم، این برای شماست، یه یادگاری کوچیک

– ممنونم سوقاتیه؟

– بیشتر یادگاری

– مرسی

– خب بازش نمی کنی؟

– چرا... وای این خیلی گرونه آرش، نباید این کارو می کردی

– اینجوری نگو، اصلا چیز قابل داری نیست، می خوام کمکت کنم بندازیش گردنت؟

– ممنون میشم



\_ دیگه ببخشید اگه کوچیکه، به اندازه ی وسعم بود

\_ به دنیا ممنون، خیلی خوشگله

\_ خدارو شکر خوشت اومد

محبت های بی دلیل و غافلگیر کننده ی آرش، حسابی اونو جذب خودش کرده بود. وقتی می دید به پسری که وضعیت مالی معمولی داره، این همه براش خرج می کنه و همون پول کمی که داره رو هم برای اون صرف می کنه، بیشتر از قبل بهش علاقه مند می شد..

حسن نیت و رفتار آرش، باعث شده بود اعتماد لیلا رو به خودش جلب کنه. برای همین هم لیلا تصمیم گرفته بود، آرش رو در جریان مسائل مالیش قرار بده و ازش کمک بخواد. به نظرش آرش به پسر چشم و دل سیر و قابل اعتماد بود و مشکلی از این نظر براش پیش نمیومد. به خصوص از وقتی که فهمیده بود قصد آرش ازدواج و تشکیل زندگی، بیشتر از پیش بهش وابسته شده بود!

\_ آرش جان درمورد به موضوعی می خواستم باهات مشورت کنم

\_ با من؟ تو که خودت خیلی باتجربه تر از منی

\_ مرسی ولی من به تو اعتماد دارم

\_ خوشحالم که بالاخره تونستم اعتمادت رو جلب کنم

\_ الان دیگه تو به من خیلی نزدیکی آرش، من وقتی کنارتم احساس آرامش می کنم

\_ کاش می تونستم حسم رو بهت نشون بدم، اون وقت بهت ثابت می کردم که چقد بهت علاقه دارم و چقد به وجودت نیاز دارم

\_ ممنونم ازت

\_ خب جانم در خدمتم، چی شده؟!

\_ هیچی من چند سال پیش یه درصدی از سهام شرکت یکی از دوستانمون رو خریداری کرده بودم، زیاد نیست ولی منبع درآمد منه

\_ خب الان مشکلش چیه؟

\_ می خوام سهمم رو بکشم بیرون و جای دیگه سرمایه گذاریش کنم

\_ برای چی؟

\_ چون شرکت داره به ضرر می رسه، نمی خوام ضرر کنم

\_ خب باید بفروشیش بهش

\_ آره، ولی خودم دلم نمی خواد برم اون جا، چون این آقا از دوستان نزدیک بهمن

هستش و بهمن هم معمولا اون جا رفت و آمد می کنه، می خوام به تو وکالت بدم که از

طرف من بری باهاشون صحبت کنی و سهمم رو بکشی بیرون

- \_ اگه اینو ازم می خوای، چشم هر کاری که از دستم بریاد انجام میدم، ولی خب این جور چیزا رو نباید به دست کسی بسپاری، ریسکه ها خانم
- \_ گفتم که من بهت اعتماد دارم
- \_ خيله خب باشه چشم، هر موقع شما دستور بدید من در خدمتم
- \_ ممنونم ازت، خوشحالم که تو هستی و می تونم بهت تکیه کنم
- \_ من ازت ممنونم که بهم اجازه دادی جزئی از زندگیت باشم. البته اگه بهم افتخار بدی و اجازه بدی جزئی از آینده ت هم باشم که...
- \_ برای جواب دادن به این حرفت باید بیشتر فکر کنم، چون موضوع مهمیه
- \_ تو انقد به من اعتماد داری که حضری به من وکالت بدی، ولی برای ازدواج...
- \_ معلومه که ازدواج و زندگی مشترک خیلی مهم تر از پول و مال دنیاست!
- \_ درسته حق با تو قبول دارم...

"سارا"

ساعت تقریبا ۶ عصر بود که بهمین برخلاف معمول، زود اومد خونه. با یه دسته گل بزرگ و زیبا! ته دلش، برای بهمین دلسوزی می کرد. مدام به روزهای بعد فکر می کرد که قرار بود

بهمن رو برای همیشه ترک کنه و تمام امولش رو هم با خودش ببره! به بهمن فکر می کرد که قرار بود چه بلایی سرش بیاد. مطمئنا دیگه هیچوقت سر پا نمی شد...

بهمن رو که با اون دسته گل دید، ناخودآگاه اشک توی چشمش جمع شد، ولی بغضش رو قورت داد. هر کاری می کرد که به روی خودش نیاره ته دلش چه آشوبیه. ولی دیگه از نقش بازی کردن و تظاهر کردن خسته شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر همه چیز تمام شه...

– چی شده عزیزم چرا تو لکی؟

– نه هیچی خوبم، چه خبر بود از شرکت؟

– هیچی طبق معمول کار!

– تصمیم گرفتم از شنبه دیگه منم بیام، البته اگه از نظر تو مشکلی نداره

– نه چه اشکالی، بیا حتما خوشحال میشم

– آخه خیلی حوصله م سر میره تو خونه

– می فهمم، باشه عزیزم هرجوری خودت راحتی، بیا

– ممنونم

مشغول صحبت کردن بودن که گوشی سارا زنگ خورد. می دونست آرش باید باشه، چون منتظر تماسش بود. سعی کرد با آرامش خاصی تلفن رو جواب بده که بهمن به مکالمه ش شک نکنه.

گوشی رو برداشت و به اتاقتش رفت.

\_ جانم مروارید جان، سلام خوبی؟

\_ سلام خانم خوبی؟ بهمن اومده مگه؟

\_ آره این جاست

\_ آها، باشه پس زیاد مزاحمت نمیشم، فقط می خواستم بگم دیگه همه چی داره درست میشه، همین روزا جمع می کنیم و میریم \_ آها که اینطور، خب خیلی خوبه، پس من منتظر خبر ازت هستم

\_ باشه عشقم، الانم برو شک نکنه، مراقب خودت باش

\_ باشه عزیزم تو هم مراقب خودت باش، فعلا خداحافظ

نمی دونست خوشحاله یا ناراحت. یه حسی داشت که نمی دونست روش هیچ اسمی بزاره. یه احساس شرم و گناه، شایدم یه احساس بی تفاوتی! بعد از یک سال نقش بازی کردن، حالا می دونست با عشق زندگیش بره یه گوشه ی دنیا و راحت زندگیشو بکنه. به دور از همه ی

تشویش‌ها و درگیری‌ها، فقط خودشو آرش. ولی از یه طرفم ناراحت بود. دلش گرفته بود برای بهمن، برای لیلا، برای پدر و مادرش که قرار بود چقدر سرزنش بشن و چقدر غصه بخورن. برای این که قرار بود تا آخر عمرش با عذاب وجدان زندگی کنه!

این فکرا و این درگیری‌های ذهنی، یک لحظه هم راحتش نمیداشتن. هر چقدر هم که به روزهای آخر نزدیک تر می شدن، این فکرا بیشتر اذیتش می کردن...

" آرش "

صبح روز شنبه بود که با برگه‌ی وکالت از طرف لیلا به شرکت دوست بهمن رفت. می دونست اون روز بهمن توی شرکت خودش جلسه داره و همون جا میمونه، ولی باز هم ته دلش استرس خاصی داشت که مبادا با بهمن رو به رو بشه. از برخورد با بهمن اونم توی این شرایط می ترسید!

هم خوشحال و هیجان زده بود هم اضطراب زیادی داشت. می ترسید همه چیز اونجوری نشه که برنامه ریزی کرده بود. می ترسید بعد از یک سال زحمت و نقش بازی کردن، به چیزی که می خواستن نرسن! ولی ترجیح داد بجای فکر کردن به این چیزای منفی، به راهش ادامه بده و موفق بشه...

کارش توی شرکت کمتر از یک ساعت طول کشید و بلافاصله با مدارک لیلا از شرکت خارج شد. همون موقع با لیلا تماس گرفت و بهش گفت کارش اون جا تمام شده. می خواست تا

آخرین لحظه اعتماد لیلا رو نسبت به خودش حفظ کنه! بعد از اون هم سریع با سارا تماس گرفت تا این خبر خوش رو بهش بده و با هم درباره ی رفتنشون صحبت کنن.

\_ سلام سارا خانم چطوری؟ مژدگونی بده

\_ سلام چی شده؟

\_ تموم شد، سهامشو فروختم، الان پولش دست منه

\_ واقعا؟ چقد؟

\_ یک میلیارد و دویست میلیون، باورت میشه؟ دیگه تموم شد سارا، الان دیگه همه چی

برای ماست \_ خوشحالم آرش جان خدارو شکر

\_ چرا صدات اینجوریه؟ انگار خیلی خوشحال نشدی

\_ معلومه که خوشحالم این چه حرفیه

\_ چه خبر از بهمن؟ الان دیگه وقتشه ضربه ی آخرم بزنینم

\_ هیچی سر کار دیگه، خب الان باید چیکار کنم؟

\_ هیچی فعلا میری مهریه تو میزاری اجرا، بعدشم خونه و شرکت رو میزاری برای

فروش، بعدشم ازش جدا میشی؛ حق طلاقم که با خودته، چطوره؟ \_ عالیه، باشه پس

باید عجله کنیم

- \_ آره برو به کارت برس، اگر می خوام بیام پیشت تنها نباشی
- \_ نه نیازی نیست عزیزم تو به کارای خودت برس، منم همه ی این کارارو همین امروز انجام میدم خیالت راحت
- \_ باشه، پس من میرم مقدمات سفرمون رو انجام بدم، پول ریخته شد تو حساب تو سارا
- \_ آها خيله خب باشه، برو منم بهت خبرشو میدم
- \_ مراقب خودت باش، همین امروز فردا ديگه ميپيمنت
- \_ خيلي خوشحالم آرش، بالاخره تموم شد!
- \_ منم خوشحالم عزیزم، فعلا خداحافظ
- \_ خداحافظ عزیزم...

" سارا "

تلفن رو که قطع کرد، بی اختیار اشک از چشماش جاری شد.  
 بغضی که یک سال توی گلویش بود، یک باره ترکید و به اندازه ی سکوت این یک سال فقط  
 گریه کرد!



دلش برای خودش می سوخت. برای بهمن، برای لیلا... برای تنها کسی که دلش نمی سوخت آرش بود. عشقش به آرش باعث شده بود چشماش رو روی همه ی این اتفاقات ببندد و بخاطرش حاضر شده بود یک سال نقش یک عاشق رو بازی کنه و بدتر از اون وارد زندگی یه مرد زن دار بشه و با نقشه ی قبلی زندگیش رو نابود کنه و دار و ندارش رو ببره!

هر چی بیشتر می گذشت، از آرش دورتر می شد و نسبت بهش احساس بدی پیدا می کرد. آرش فقط و فقط به فکر خودش بود و به هیچ کس و هیچ چیزی به جز خودش اهمیتی نمی داد. حتی از کسی که ادعا می کرد عاشقش سو استفاده کرد و ازش خواست همچین کاری رو انجام بده و وارد یه بازی کثیف بشه. کاری که به جز شرمندگی و عذاب وجدان، هیچ چیز دیگه ای براشون نداشت...

الان به تنها چیزی که فکر می کرد این بود که خودش رو از شر تمام این اتفاقات و جریانات خارج کنه و یه زندگی آروم داشته باشه. به دور از همه چیز و همه کس، حتی دور از آرش! زمانی از آرش برای همیشه زده شد، که تصمیم گرفت وارد زندگی لیلا بشه و از سادگی اون هم سو استفاده کنه. دورا دور لیلا رو می شناخت و می دونست چقدر آدم تنها و افسرده ایه و چقدر ساده ست. می دونست آدم زبون باز و البته جذابی مثل آرش، خیلی راحت می تونه یکی مثل لیلا رو تحت تاثیر قرار بده و جذب خودش کنه. این اتفاق هم خیلی زودتر از اونیه که سارا فکرشو کنه افتاد و لیلا به آرش و آرامشی که بهش می داد وابسته شد و بهش اعتماد کرد...

از همه ی این جریانات و آدما خسته و دل زده شده بود. دلش می خواست هر چه زودتر همه چیز تمام شه و بره دنبال یه زندگی آروم و بی دردسر خودش. به خانواده ش فکر می کرد که اونا رو هم با خودش ببره، ولی احساس شرمی که داشت باعث می شد نتونه سرش رو جلوی پدر و مادرش بلند کنه، بخاطر همین هم تصمیم گرفته بود تنها به راهش ادامه بده...

" بهمن "

توی دفترش نشسته بود و مشغول خوردن قهوه ش بود که صدای پیام گوشیش توجه ش رو جلب کرد. اسم سارا رو که دید بی اختیار لبخند روی لباش نقش بست. پیام رو که باز کرد و خونند، خشکش زد. چیزی که می خونند رو باورش نمی شد.

\_ سلام.

نمی دونم باید چجوری حرفمو بزنم. گفتنش برای من بیشتر از تو سخته. حالم اصلا خوب نیست ولی باید بگم!

برای من همه چیز تمام شده، من آینده م رو با تو نمیبینم و می خوام یه زندگی دیگه رو تجربه کنم. یه راست میرم سر اصل مطلب، دیگه به این خونه برنگرد و از فردا هم شرکت نرو، چون هر دوشون رو فروختم. حق طلاق هم با خودم بوده و رفتم درخواست جدایی دادم.

مهریه م رو هم به این شرط می بخشم که بدون هیچ حرف پس و پیشی بیای و برگه ی طلاقو امضا کنی.

می دونی که دیگه توان پرداخت مهریه رو نداری، پس بی دردرس خودت بیا. دیگه هم سراغ من نیا بهم.

بابت همه چیز ممنون و متاسفم!

خداحافظ...

گیج شده بود. نمی دونست چه اتفاقی افتاده که سارا همچین تصمیمی گرفته.

باورش نمی شد یه روز این اتفاق بیوفته و زندگیش برای همیشه نابود شه. تازه

داشت به بچه دار شدن فکر می کرد. بعد از چند سال داشت خوشبختی رو دوباره

حس می کرد. سر درنمیآورد که چرا این اتفاقا داره میوفته و اصلا چی شده!

برای چند دقیقه همینطور سر جاش خشکش زده بود و نمی تونست حرکت کنه. نمی دونست

از این که اموال و دارایی هاش رو از دست داده ناراحته یا از این که یه عشق اشتباهی رو

تجربه کرده بود و از کسی که عاشقش بود رو دست خورده بود حالش بد شده! هر چی که

بود می دونست هر بلایی که سرش بیاد حقشه و دیر یا زود باید تاوان دل شکسته ی لیلا رو

می داد و جواب خیانت و بدی که به لیلا کرده بود رو می گرفت...

برای یک لحظه احساس کرد کل حجم دنیا روی سرش آوار شده و توان حرکت کردن نداره.

حتی نتونست دستش رو بلند کنه و روی قلبش بزاره. فقط چشم هاش سیاهی رفت و روی

زمین افتاد...

"لیلا"

از برنگشتن آرش دلشوره گرفته بود. نه باهاش تماس می گرفت نه تلفنش رو جواب می داد. می ترسید از اعتمادش سواستفاده شده باشه و زندگیش رفته باشه رو هوا. دلش نمی خواست یه زن ساده ی احمق به نظر برسه. زنی که تا چندتا حرف عاشقانه شنیده بود، دلش و تمام دار و ندارش رو سپرده بود به اون شخص و حالا...

نمی خواست به این افکار توجهی کنه. نمی خواست قبول کنه شخصیتش و غرورش برباد رفته و...

تنها در سکوت روی مبل نشسته بود و غرق در فکر و خیال بود که موبایلش زنگ خورد.

\_ بفرمایید؟

\_ سلام خانم مستوفی؟

\_ بله بفرمایید

\_ من کارمند شرکت آقای مهندس هستم، الان از بیمارستان تماس می گیرم، آقای مهندس حالشون بد شده. می تونید بیاید بیمارستان؟

\_ چی شده؟ کدوم بیمارستان؟

\_ حالشون بد شده، دکترش گفته احتمالا سکته ی ناقص زدن

\_ سگته؟ کدوم بیمارستانید؟ الان میام

\_ الان آدرسشو براتون می فرستم

برای یک لحظه تمام وجودش لرزید. هنوز هم ته دلش به بهمن علاقه داشت و از شنیدن این خبر ترسیده بود.

با دستپاچگی لباساش رو پوشید و سراسیمه از خونه خارج شد. در تمام مسیر دل توی دلش نبود. آرزو می کرد بهمن چیزیش نشده باشه. از فکر آرش و سهامش بیرون رفته بود و فقط به بهمن فکر می کرد!

به بیمارستان که رسید، به سمت اتاقی که بهمن در اون بستری بود رفت. بهمن رو که روی تخت دید دلش هوری ریخت. هیچ وقت فکرشو نمی کرد روزی بهمن رو این جوری روی تخت بیمارستان ببینه. زیر دستگاہ و بی حال و بی جون...

بی اختیار اشک از چشماش سرازیر شد و هق هق گریه هاش برای چند لحظه امونش رو برید. در همین گیر و دار بود که با صدای زنگ تلفنش به خودش اومد. با دیدن اسم آرش سریع اشک هاش رو پاک کرد و صداهش رو صاف کرد و جوابش رو داد...

\_ الو آرش، کجایی تو؟

\_ سلام لیلا خانم

– سلام، میگم کجایی چرا جواب تلفنمو نمی دادی؟

– نمی خواستم باهاتون حرف بزنم، الانم دلم نیومد واقعیتو بهتون بگم

– واقعیت چی؟ میگم کجایی؟

– من دارم میرم لیلا خانم، یه عذرخواهی بهتون بدهکارم، فکر کنم تا آخر عمرمم بدهکارتون

بمونم، زنگ زدم که خداحافظی کنم باهاتون

– چرا این کارو کردی؟ پول برای من مهم نیست. فقط بگو چرا!!!

– لیلا خانم من کارمند شرکت همسرتون بودم، همسرتون سال پیش سر یه جر و بحث

ساده منو اخراج کرد. من در آستانه ی ازدواج بودم و همسرتون با این کار منو از همه

چیز دور کرد. نامزد من همون کسیه که الان با همسر شما ازدواج کرده. البته اونم داره با

من میاد...

– گفتن این حرفا ذره ای توجیح نمی کنه کاری که دارید می کنیدو...

– الان دیگه کار از نصیحت گذشته، ما دیگه داریم میریم

– برای چی زنگ زدی؟ می خواستی حماقتمو به روم بیاری؟!

– نه فقط می خواستم باهاتون خداحافظی کنم

بدون این که جوابش رو بده، تماس رو قطع کرد و گوشیش رو پرت کرد روی صندلی

کناریش. دستاش از عصبانیت و ناراحتی می لرزید. بغض رو به زور قورت می داد. دلش نمی

خواست گریه کنه. نمی خواست حتی پیش خودش هم غرورش بشکنه. ولی نمی تونست خودش رو کنترل کنه. پیش خودش خورد شده بود، احساسش، مالش، غرورش، همه چیزش رفته بود و کاری هم از دستش بر نمیومد!

با صدای پرستار به خودش اومد. بهمن به هوش اومده بود و اسم لیلا رو صدا می زد. سراسیمه به سمت اتاقش رفت. بهمن به هوش اومده بود و روی تخت آروم دراز کشیده و به سقف اتاق خیره مونده بود. دلش برایش خیلی می سوخت. شایدم برای خودش! هر چی که بود نتونست بغضش رو نگه داره. رفت بالای سرش و همون لحظه بغضش ترکید. شروع کرد به گریه کردن.

چهره ی بهمن رو می دید که بی حال بود و اونم بغض داشت.

اونم ركب خورده بود و حتما داشت به بلایی که سرش اومده بود فکر می کرد.

\_ خوبی؟

\_ آره بهترم

\_ خدارو شکر، چرا اینطوری شدی یهو؟

\_ چی بگم، میشه بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟ الان خوب نیستم

\_ باشه، الان فقط استراحت کن

\_ لیلا متاسفم

– برای چی؟

– برای همه ی این اتفاق ها

– قرار شد فقط استراحت کنی...

هجده سال از آشنایشون می گذشت. بیشتر از این که زن و شوهر باشن دوتا دوست بودن. ولی از وقتی که بهمن فهمید لیلا بچه دار نمیشه، همه چیز تغییر کرد و بهمن هم رفته رفته سرد شد. شاید مقصر همه ی این اتفاق ها بهمن بود شایدم خودش، ولی هرچی که بود الان از این که کنار بهمنه خوشحال بود...

" سارا "

پشت سر هم تلفنش زنگ می خورد. می دونست آرش بود ولی نمی خواست جوابش رو بده. از همون روز اولی که آرش همچین درخواستی ازش کرده بود، تا همین الان، هر روز احساس بدتری نسبت بهش پیدا می کرد. مدام این جمله رو توی ذهنش با خودش تکرار می کرد که چرا، چرا عشق زندگیش باید یه همچین خواسته ای ازش داشته باشه، چرا باید فقط و فقط به خودش فکر کنه، پس غیرت و تعصب کجا رفته بود، یعنی آرش به چشم یک وسیله بهش نگاه می کرد، یه واسطه برای رسیدن به آرزوهایش!!!



این فکرا در تمام این مدت ره‌اش نمی‌کردن. تصمیمش رو گرفته بود. می‌خواست تنها بره. می‌خواست دور شه، از همه چیز و همه کس! ولی قبلش باید به آرش خیلی چیزها رو می‌فهموند. باید تلافی کاری که باهاش کرده بود رو می‌دید. باید می‌فهمید بازی کردن با آدم‌ها و سواستفاده از شون تاوان داره، تاوان بدی هم داره...

\_ بله؟

\_ سلام سارا کجایی چرا جوابمو نمیدی؟

\_ این بارم که جواب دادم برای گفتن حرف‌های آخرمه، وگرنه دیگه دارم خطمو میندازم دور

\_ شوخیت گرفته تو این شرایط؟ من بلیطارو اکی کردم، همه چی آماده ست باید زودتر بریم

\_ نه کاملاً جدی گفتم، اون پولی که به حسابت ریختم برای جبران کارایی بود که برام انجام دادی، ولی بقیه‌ش میمونه پیش خودم \_ یعنی چی نمی‌فهمم!

\_ نبایدم بفهمی، تو از من، از بهمن و لایلا سواستفاده کردی برای رسیدن به آرزوهای خودت، این وسط هم فقط به خودت فکر کردی، تو حتی حاضر شدی منی که ادعا می‌کردی عاشقمی رو به ازدواج یه آدم دیگه دربیاری که به اهدافت برسی! حالا توقع داری با یه همچین آدمی آینده‌م رو بسازم؟!

\_ چی میگی سارا، ما با هم این تصمیمو گرفتیم

\_ نه تصمیم تو بود، من اولش بخاطر تو قبول کردم، ولی بعدش حرفی که بهم زدی و کاری که کردی، برام شد کینه، از اون موقع به بعد بخاطر خودم ادامه دادم، تا الان...

\_ سارا بس کن این حرفارو، میام دنبالت کجایی؟

\_ منو پیدا نمی کنی آرش دیگه دنبالم نگرد، خداحافظ

\_ نه سارا صبر کن قطع نکن، سارا...

براش مهم نبود چه بلایی سرش میاد. تلفن رو روش قطع کرد و همون جا روی صندلی پارک بی حرکت نشست. چمدونش کنارش بود. بلیط و مدارکش رو که توی کیفش بود دوباره چک کرد که خیالش راحت باشه. اون شب ساعت یازده پرواز داشت. قرار بود برای همیشه بره. دلش گرفته بود. از خودش بدش میومد ولی چاره ی دیگه ای نداشت. می خواست برای یک بار هم که شده به خودش فکر کنه، نه به آرش و بهمن و لیلا و حتی خونواده ش...

تقریبا دو ساعتی می شد که توی پارک نشسته بود. هر از گاهی هم کمی قدم می زد که حوصله ش سر نره. هنوز هم دو دل بود که باید چیکار کنه. می دونست کار اشتباهی داره انجام میده ولی... بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و راه افتاد.

دم دمای غروب بود که سوار آژانس شد و به سمت فرودگاه حرکت کرد. در طول مسیر به همه چیز فکر می کرد. آدم ها، خیابون ها، خونه ها... همه رو از نظر می گذروند. حس عجیبی بهش دست داده بود. داشت تک و تنها به سمت یک آینده ی نامعلوم می رفت و همه چیز رو

پشت سرش جا می گذاشت. فکر نمی کرد انقدر احساس تنهایی بد باشه، ولی با خودش می گفت که باید قوی باشی و از پشش بریای!

هوا تاریک بود و جاده لغزنده. از راننده خواسته بود کمی سرعت ماشین رو بیشتر کنه که زودتر به فرودگاه برس. ولی ناگهان صدای بوق و ترمز و برخورد و سوختن...

" آرش "

از همون موقع که با سارا حرف زده بود، به سمت فرودگاه رفته بود تا همون جا بتونه پیداش کنه و باهاش حرف بزنه. چند ساعتی بود که توی سالن انتظار نشسته بود ولی خبری از سارا نبود. نمی دونست باید چیکار کنه و از کی سراغش رو بگیره. انقدر آشفته شده بود که مدام سالن انتظار فرودگاه رو بالا و پایین می رفت.

آروم و قرار نداشت. بالاخره به هر ترفندی که بود تونست از اطلاعات آمار پرواز سارا رو دربیاره. قرار بود همون شب ساعت یازده پرواز کنه. ولی چرا هیچ خبری ازش نبود؟!

دیگه تقریبا ساعت یک نیمه شب بود که ناامید از اومدن سارا، فرودگاه رو ترک کرد. کلافه و سردرگم بود. هر چقدر با سارا تماس می گرفت گوشیش خاموش بود. باورش نمی شد از سارا ركب خورده باشه. در تمام این مدت فکر می کرد سارا انقدر عاشقشه که بخاطرش حاضر شده همچین کارهایی رو انجام بده. ولی حالا...

دوست داشت همه ی این اتفاق ها خواب بوده باشن. آرزو می کرد برمی گشت به یک سال پیش و این تصمیم ها رو نمی گرفت و این اتفاق ها پیش نمیومدن. اونوقت هم سارا و داشت، هم زندگیش به این وضعیت دچار نمی شد و هم بار عذاب وجدانی که روی دوشش بود تا ابد عذابش نمی داد...

حدود یک ماه از اون اتفاق ها می گذشت و لیلا و بهمن در تمام این مدت پله های دادگستری و کلانتری رو بالا و پایین می رفتن.

هر روز در حال جست و جوی سارا و آرش بودن تا شاید خبری یا رد و نشونی ازشون پیدا کنن. ولی دریغ از یه نشونه...

دیگه کم کم باورشون شده بود هر چه که داشتن و نداشتن به باد رفته بود و حالا باید همه چیز رو با هم دوباره از صفر شروع کنن!

بعد از چند وقت سردرگمی، بالاخره تصمیم گرفتن اتفاقات پیش اومده رو فراموش کنن و به زندگی عادی برگردن. به اندازه ی کافی خسته بودن، دیگه توانی برای پیدا کردن آرش و سارا نداشتن!

نزدیک بهار بود و دیگه خبری از سوز سرما نبود. انگار با رفتن زمستون، سردی هم از رابطه شون رفته بود و جاش رو به تازگی و زیبایی بهار داده بود. قرار بود گذشته رو فراموش کنن و همدیگر رو ببخشن و یک زندگی جدید و تازه رو با هم شروع کنن. تصمیم سختی بود ولی هر

دو شون انقدر به بودن هم احتیاج داشتن که حاضر بودن همه چیز رو فراموش کنن و آینده رو دوباره با هم بسازن...

دو هفته ای از ازدواج مجددشون می گذشت. چند روزی هم بود که بهار شده بود و همه چیز رنگ و بوی تازگی به خودش گرفته بود. بالاخره بعد از کلی مشورت و هم فکری، تصمیمی که باید خیلی زودتر از این ها می گرفتن رو گرفتن! با هم توافق کردن که یک دختر رو به فرزند خوندگی قبول کنن و به زندگیشون امید بیارن...

\*\*\*\*\*

یک روز آفتابی و بهاری بود. نسیم خنکی از صبح شروع کرده بود به وزیدن و حال و هوای هر دو شون رو عوض کرده بود.

رو به روی در پرورشگاه ایستاده بودن و هر دو شون با هم به یک نقطه خیره مونده بودن. انگار تازه داشتن معنی زندگی رو می فهمیدن. معنی امید و دوست داشتن...

" پایان "